

این مقاله که در سال ۱۳۳۱ توسط دکتر آژیر نگاشته شده بود در سال ۱۳۴۱ در نامه حفظ انتشار یافت .

از دکتر محمد رضا عاملی تهرانی

## افسانه نیما یوشیج

سی سال پیش شاعری اهل یوش مازندران منظومه ای ساخت و آنرا افسانه نامید این شاعر نیما نام دارد و چون منسوب به یورش است نیما یوشیج گفته میشود و چنانکه شنیده ام کلمه «ج» در لهجه مردم آن سامان جانشین «یای» نسبت است من این شاعر را ندیده ام و آن چه درباره او خوانده ام آلوده باغراض سیاسی بوده است ولی سخن من امروز درباره منظومه افسانه است که قبل از ماجراهای سیاسی آلوده اخیر سروده شده است .

افسانه يك جهان معنی است و یا مانند انبوه ابر سرگردان بدست تند بدي که هر لحظه صورتی بخود میگیرد و در بیننده خیالها بر میانگیزد . برآستی نمیدانم که آیا آنچه درباره افسانه نیما دریافته ام آن معانی است که شاعر نیز بر آن آگاه بوده و چون ودیعه ای در میان کلمات نهفته است تا پس از او بخوانند دریابند و یا کلمات خیل انگیز اوست که ذهن طالب و مشتاق مرا بید معانی خاص میاندازد . بزبان دیگر نمیدانم که آیا با افسانه فال میگیرم و اندیشه خویش را بر آن منطبق میدارم یا آنکه زبان شاعران افسرده را در میابم . اما از اشك که بگذریم یقین است که شاعران افسرده را در میابم . اما از اشك که بگذریم یقین است که شعر نیما و منظومه افسانه است که ذهن مرا در این گفتار رهبری میکند و گرنه چرا کتاب جبر و مقابله این قدرت را ندارد .

افسانه بی هیچ شك و شبهه شعر است . وزن آن غیر عادی است در ادبیات کهن ما اگر بی سابقه نباشد نادر است . مفهوم آن بکر و بدیع و عالی است . این منظومه و "مرغ سحر دهخدا" جزو اولین اشعار است که نوید ادبیات نوي را سر داده اند . بتقلید از آن چه بسیار اشعار نغز و زیبا و چه بسا افتضاحات پدید آمده امروز ما در دنیای این افسانه گردش خواهیم کرد منظومه افسانه شامل يك مقدمه و يك گفتگو است . مقدمه آن شاعر را در دوره ي دور افتاده نشان میدهد .

در شبی تیره دیوانه ای کلو  
دل برنگی گریزان سپرده  
در دره ی سرد و خلوت نشسته  
همچو ساقه ی گیاهی فسرده  
میکنند داستانی غم آور

مقدمه افسانه با صعوبت آغاز میشود و اشعار آن ثقیل و نجیب است ولی در  
عین حال پیش در آمد یا ( اوورثورسی ) تمام است زیرا حالتی را که باید برای  
مقابله صحنه های بعد بخواننده بدهد یکجا ایجاد میکنند :

آخر - ای بینوا دل چه دیدی  
که ره رستگاری پریدی  
مرغ هرزه درانی که برهر  
شاخی و شاخساری پریدی

تا بماندی زبون و فتاده

میتوانستی ای دل رهیدن  
گر نخوردی فریب زمانه  
آنچه دیدی - ز خود دیدی و بس  
هر دم از یک ره و یک بهانه

تا تو - ای مست با من ستیزی

باری شاعر از دل خود مینالد که چون شیفته ای دل خسته با افسانه نرد عشق  
میبازد اما عشقی عجیب .

عاشق شخصیت مشتاق و آرزومندی است که در طلب همان است که همه  
جسته اند و نیافته اند و افسانه بد بوها و گذشته هاست .

شرح آشنایی عاشق با افسانه عالی است طرحی است که با چند قلم صورت  
بسته شاعر از دل خود در میگذرد و آن را با افسانه وا میگذارد و میگوید "

مبتلانی نباید به از تو " افسانه با او سخن آغاز میکند و او را در هستی  
گنران چون یکی از مردان میخواند و بر موجی هستی عاشق را افسانه میکند  
افسانه میگوید :

من بر آن موج آشفته دیدم  
یکه تازی سراسیمه " اما "  
ولی عاشق میگوید :  
من سویی گذاری رسیدم

در همش گیسوان چون معما

همچنان گرد بدي مشوش

افسانه نیما سیر سلوکی نوین است اما باز ایرانی است . باز طالبی است مشتاق کم حوصله که شتاب میجوید . اگر نکته نگیرند افسانه يك زاد لمعد ویک منطق الطیر جدید است الي آنکه شاعرش زنده است هنوز شعرش از شخصیتش جدا نشده اما این همه افسانه را عوض نمیکند و نیما شاعر افسانه است .

افسانه همان داستان فنا ناپذیر ایرانی است که میگویند در اقوال زرتشت آمده در فرهنگ ایران باستان بوده است و سپس در شعر عرفانی پس از اسلام بصورت زیبا و عالی در آمده است و باید گفت تا روزیکه این خون در جهان پیاست به هزاران صورت به هزاران شکل و منظومه جلوه خواهد کرد . در نهانیهای خون ما خواهش و آرزونی است که عده ای آن را خواست توانایی و برتری نامیده اند در همه ما هست و چون بدرون خود بنگرید و دمی در خود تأمل کنید آن را خواهید یافت و من اینک آنرا بسادگی بر شما آشکار میکنم " آیا نمیخواهید بهتر باشید؟ " هر کس که پاسخ این سنوال را مثبت بدهد دارای خواست برتری است . این خواست برتری در ما فکریانی برانگیخته است از جمله آنکه میتوان بهتر شد و برای بهتر شدن از کهن گاه باستان تا بامروز راهیانی یافته اند که بصطلاح آن را سیر و سلوک میگویند همه متفقند که در سیر و سلوک نخستین مرحله طلب است یعنی خواهش بهتر شدن اینجا است که سالک یا در منظومه ما عاشق دیوانه وار جستجو میکند هر دری را میکوبد و از هر کس سراغ میگیرد .

معبود و مقصود و سر منزل در نزد هر کس فرق میکند اما همه بهانه است و همه فسون و فسانه و در اینجا هم فسانه ، باری عاشق از فسانه سراغ میگیرد و ماهیت او را طلب میکند :

ای فسانه فسانه فسانه

ای خدنگ ترامن نشانه

ای علاج دل ای داروی درد

مهره گریه های شبانه

با من سوخته در چه کله

چیستی ؟ ای نهان از نظرها

ای نشسته سر رهگذرها

از پسرها همه ناله برلب ،  
ناله تو همه از پدرها

تو که ای - ملرت که - پدر که

آن زمانیکه من مست گشته

زلف ها میفشاندم بر بد

تو نبود ی مگر که هم آهنگ

میشدی با من زار ناشد

میزدی بر زمین آسمان را

در بر گوسفندان شبی تار

بودم افتاده من زرد و بیمار

تو نبود ی مگر آن هیولا

آن سیاه مهیب شرر بار

که کشیدم زبیم تو فرید

در اینجا است که اشعار که نخست بسختی آغاز گشت در آسمانی از لطف و

زیبائی بستر آرزو و طلب شاعر میشود :

بدم ، که لبخندهای بهاران

بود با سبزه ی جویباران

از بر پرتو ماه تابان

در بن صخره کوهساران

هر کجا بزم و رزمی ترا بود

بلبل بی نوا ناله میزد

بر رخ سبزه ، شب ژاله میزد

روی آن ماه از گرمی عشق

چون گل ناز تبخاله میزد

مینوشتی تو هم سر گذشتی

گاه می یابد ولی باز قانع نیست و زودرها میکند باز میجوید :

سرگنشت منی - ای افسانه

که پریشانی و غم گساری

یا دل من بتشویش بسته

یا که تو دیده اشک بلری

یا که رانده ز هر جای

قلب پرگیر و دار منی تو

که چنین ناشناسی و گمنام

یا سرشت منی که نگشتی

از پی رونق و شهرت و نام

یا تو بختی که از من گریزی ؟

هر کس از جانب خود ترا راند

بی خبر که تو ای جاودانه

تو که ای - ای زهر جایی رانده

با منت بود ره دوستانه

قطره ای اشکی آیا تو ، یا غم ؟

این جستجو لایمه دارد و شاید تمامی ندارد ولی شاعر با دنیای سادگی هنری بکار برده که در ادبیات جدید ما برای خود مقامی دارد و آن **composition** های چندی هست در میان آورده است . کمپوزیسیون را ما قاعدتا به معنای انشاء بکار می بریم ولی در شعر وقتی نثر جدید مقامی دارد که از لحاظ لغت نیز حقا لفظ کمپوزیسیون بآن بهتر میبrazد . زیرا پوزیسیون به معنای وضع است و کمپوزیسیون به معنای ترکیب چند وضع بمنظور ادای يك مقصود و اینگونه کمپوزیسیونها در جریان نثر فلسفی از لحاظ تنوعی که بدان می بخشد جالب توجه است .

آناتکه با ادبیات سرو کار داشته باشند با این کمپوزیسیون ها زیگ برخوردارند در اینجا نیز شاعر افسانه برای آنکه رنج برگشتگی خویش را بر خواننده کوتاه کند هست بساختن کمپوزیسیون ساده و قشنگی میزند که هم بعنوان نمونه وهم بقصد همراهی با شاعر در سیر و سلوک او به آن می پردازیم .

یاد داری شبی ماهتابی

بر سر کوه نوین نشسته

دیده از سوز دل خواب رفته

دل ز غوغای تو دیده رسته

سرد بدی وزید از بر کوه

گفت با من که : ای طفل محزون

از چه از خانه خود جدانی ؟

طفل - گل کرده با دل زبانی

" گر گوچی در این دره تنگ "

چنگ در زلف من زد چوشانه  
نرم و آهسته و دوستانه  
با من خسته بینوا داشت  
بژي وشوخي بچگانه

اي فسانه ، تو آن بد سردی

آشنای که هستی که هر کجا  
با من بینوا بوده ای تو  
هر زمام کشیده در آغوش  
بیهشی من افزوده ای تو

" ای فسانه - بگو ، پاسخم ده "

در پی این طلب وجستجو فسانه لب بسخن میگشاید و خود را معرفی میکند کم  
کم عاشق در ، می یابد که او را میشناخته است و از گاه کودکی تا آن زمان در  
پای مزار مقدس در جستجوی دل گم شده خویش بود فسانه چون سایه ای  
بدنبالش بود و یا بهتر سایه بازمانده اش فسانه را ساخته است .

» ای فسانه بگو پاسخم ده «

فسانه : » بس کن پرسش ای سوخته دل

بس که گفתי دلم ساختی خون

باورم شد که از غصه مستی

هر که راغم فزون ، گفته افزون

عاشقا : تو مرا میشناسی

از دل بی هیاهو : نهفته

من يك آواره آسمانم

در زمان و زمین باز مانده

هر چه هستم و بر عاشقانم

آنچه گونی منم ، و آنچه خواهی

عاشقا من همان ناشناسم

آن صدایم که از دل برآید

صورت مردگان جهانم

يك دم که چو برقی سرآید

قطره ی ، گرم چشم ترم من

عاشق از این افسانه که می‌شناسد راضی می‌شود اما مانند تمام رضایتها موقتی است زیرا اگر برای همیشه راضی می‌شد افسانه تمام بود حیات هم ، با افسانه . اما در همان چند دم می‌گوید و در اینجاست که جنبه ای از شخصیت شاعر افسانه نمایان می‌شود او مردی گوشه گیر و از هر جنجال بدور است از زبان دل خود سخن می‌گوید و در بند خوش آمد دیگران نیست  
حقا که چنین نبود افسانه بوجود نمی آمد :

« ای فسانه فسانند آنان

که فرو بسته ره را بگلزار

خس ، بصد سال تو نان ننالد

گل زیک تند بباد ست بیمار

تو می‌پوشان سخنها که داری

تو بگو با زبان دل خود

هیچکس گو نپسند آن را

میتوان حيله ها راند در کار

عیب باشد ولی نکته دان را

نکته پوشی با حرف مردم ؟ »

این ، زبان دل افسردگانست

ته زبان پی نام خیزان

گویی در دل نگیرد کسش هیچ

ما که در این جهانیم سوزان

حرف خود را بگیریم دنبال

« کی در آن کلبه های دگر بود ؟

هیچکس جز من ای عاشق مست "

فسانه :

و بدینسان فسانه سخن خود را دنبال میکند و شرح آشنایی میدهد این آشنایی

نیز شامل چند کمپوزیسیون است و یکی از آنها :

باد سرد از برون نعره میزد

آتش اندر دل کلبه میسوخت

دختری ناگه از در آمد

که همیگفت و بر سر همی کوفت

« ای دل من ، دل من ، دل من ، »

آه از قلب خسته بر آورد.  
در ملر افتد و شد سرد  
این چنین دختر بیدلی را  
هیچ دانی چه زار و زبون کرد ؟

عشق فانی کننده ، منم عشق

حاصل زندگانی منم ، من  
روشنی جهانی منم ، من  
من فسانه دل عاشقانم  
گر بود جسم و جانی منم ، من

من گل عشقم وزاده اشك

افسانه برای عاشق بیان میکند که من جلوه های بازمانده زندگانی هستم و ترا نیز از آن دم که پا بجهان گذارده ای یار و دمساز گشته ام و اینک همه صحنه های زندگانی بگذشته « من ثبت گشته و نقش غم و اندوه تو مرا انبار ساخته اما همه آنها نقشی بیش نیست و تو تا کنون چون جغدی شوم همه نقشها را از غم و رنج و اندوه بسته ای بهتر است راه دیگر پیش گیری در بهار زیبا بخوشدلی و شکی برخیزی شاعر در این جا به بیان جلوه های بهار میپردازد و نکته های زیبایی دیگری که در منظومه افسانه هست مهربان شدن گاه گاه افسانه و عاشق است که در مکالمات شورانگیز و دلچسبی بیان شده .

آن چه بگذشته چون چشمه نوش

برد روزی بدانگونه کامروز

نکته اینست دریاب زمست

گنج در خانه ، دل رنج اندوز

از چه ؟ - آیا چمن دلربانیست

شکوه ها را بنه خیز و بنگر

که چگونه زمستان سر آمد

چنگل و کوه در رستخیز است

عالم از تیره رونی در آمد

چهره بگشک و چون برق خندید

عاشق ! - خیز کامد بهاران

چشمه کوچک از کوه جوشید

گل بصحرا در آمد چو آتش



رود تیره چو تونان خروشید

دشت از گل شده هفت رنگه

عاشق : « در سربها » براه ورزاون

گرك دزدیده سر مینماید

فسانه : عاشق اینها چه حرفی است - اکنون

گرك ( کاو دیری آن جا نیاید )

از بهار است آنگونه رقصان

باری فسانه عاشق را بنشاط بهار دعوت میکند و درس شاد کامی میدهد اما

جواب عاشق شنیدنی است زیرا که او افسانه را شناخته و دریافته او بازمانده

زندگی گذشته است باز قانع نیست و علت این همه تکاپوی ورنج الم را نمیداند

وباز دل مشتاقش طالب وصل است .

فسانه : بر سر سبزه "بینی" اینک

نازینی است خندان نشسته

از همه رنگ گلهاي كوچك

گرد آورده و دسته بسته

تا کند هدیه عشقبران

همتی که دزدیده او را

هر دمی جالب تو نگاهی است

عاشقا ! گرسیه دوست داری

اینک او را دو چشم سیاهی است

" که ز غوغای دل قصه گوی است "

عاشق : رو فسانه که اینها فریب است

دل ز وصل خوشی بی نصیب است

دیدن سوزش و شلامانی

چه خیالی و وهمی عجیب است

( بی خبر شک و بینافسرده است )

ای دریغا ، دریغا ، دریغا

که همه فصل ها هست تیره

از گذشته چو یک آورم من

چشم ببند ولی خیره خیره

پرز حیرانی و ناگواری

ناشناسي دلم برد و گم شد

من بي دل کنون بي قرارم

عاشق جري مي خواهد تارھاني يابد - فسانه او را بشکيباني ميخواند .

فسانه . حاليا تو بيا و رها کن

اول و آخر زندگاني

وز گذشته ميآورد گر ياد

که بدینها نير زد جهاني

که زبون دل خود شوي تو

عاشق : ليک افسون چون مارم اين درد

ميگزد بندهر بند جان را

بيچم از درد برخود چو ماران

تنگ کرده بتن استخوان را

چون فرییم در این حال کان هست

قلب من نامه آسمان ها است

مدفن آرزوها و جان ها است

ظاهرش خنده هاي زمانه

باطن آن سرشك نھان است

چون رها دادمش چون گریزم

گل بجامه درون ، پرناز است

بلبل شيفته چاره ساز است

رخ نتابیده ، نا کام مرده

بزرگو ، اين چه غوغا چه راز است

يك دم واين همه کشمکش ها

واگذار . اي فسانه که پرسم

زين ستاره هزاران حکايت

که چگونه شدکفت آن گل سرخ

چه شد ؟ اکنون چه دارد شکايت

وزدم بلاها چون بپژ مرد ،

آنچه من دیده ام خواب بوده

نقش يا بر رخ آب بوده

عشق ، هذيان بيماري بود

یا خمار می ناب بوده

مهرها - این چه هنگامه می بود

آه افسانه - در من بهشتی است

همچو ویرانه ای در برمن

آبش از چشمه چشم نمناک

خاکش از مشت خاکسترمن

نه بینی بصورت خموش

این صدایی که شاعر افسانه از درون خود میشنود تازگی ندارد .

از نیستان تا مرا ببریده اند

از نفیرم مرد و زن نالیده اند

و همانست که میگوید :

در اندرون من خسته دل ندانم کیست

که من خموشم او در خروش و در غوغاست

حقاً همان صداست حتی شاعر افسانه بید بزرگ استدی می افتد که در

آسمان غزل های نغز بی نظیری خروش آنرا در انداختم مانند هر شاعر دیگری

از حافظ یک میکند اما در مقام گله و شکایت ای در مقام شگفتی و

سرشکستگی است " در آغاز به حافظ اعتراض میکند اما زود براه باز میگرد

درمیابد که چه او و چه حافظ همه سرگشته اند همه از خمی کهنه مستند .

که تواند مرا دوست دارد

و ندر آن بهر ، خود نجوید

هر کس از بهر خود در تکاپو است

کس نچیند گلی که نبوید

عشق بی حظ و حاصل خیالی است

آنکه پشمینه پوشید دیری

نغمه ها زد همه جاودانه

عاشق زندگی خود بود

بی خبر در لباس افسانه

خویشتن را فریبی همی داد

خنده زد عقل زیرک بر این حرف

که " از پی این جهان هم جهانی است

لدمی زاده خاک ناچیز

بسته ي عشق هاي نهاني است  
عشوه زندگاني است اين حرف  
( حفظ ! كه چه كيدو دروغيست )  
گز زبان مي و جام ساقی است  
نالی ارتا ابد باورم نيست  
كه بر آن عشق بزي كه باقي است  
من بر آن عاشقم كه رونده است

در شگفتم من و تو كه هستيم  
وز كدامين خم كهنه مستيم  
اي بسا قيدها كه شكستيم  
باز از قيد و وهمي نرستيم  
بي خبر خنده زن بيهده نال  
اي فسانه رها كن در اشكم  
كاشي شد زد جان من سوخت  
گريه را اختياري نمانده است  
من چه سازم ؟ جز اينم نياموخت

هرزه گردي دل ، نغمه روح

افسانه يك منظومه فلسفي است بر اساس وجود و شايد اگر عصر ما نبود  
بسياري از نكات آن تاريخ ميمانند اما در عصر ما شاهد يك غوغاي فلسفي است  
بنام اگزيستانپاليسم يعني فلسفه وجود يا فلسفه اصالت وجود آن را ميتوان از  
دو جنبه صورت و معني مورد مطالعه قرار داد صورت حاضر آن يعني  
اگزيستانپاليسم باعتبار پيروانش نكبت بار است و ناشي از نكبت اما  
اگزيستانپاليسم بمنزله فلسفه و افكري كه در آن نهفته عميق است و جاندار.  
بكوتاهترين تعريف اگزيستانپاليسم بررسي وجود است من حيث انواع و اقسام  
آن كه البته تازه نيست و قدماً وجود را به لازم و ممكن تقسيم ميكردند و جديديها  
آن را بوسيله "درخود" و "براي خود" تقسيم ميكنند وجود "درخود" آنست  
كه صرفنظر از هر گونه ارزشي هست چون سنگي كه بي انتظار هيچ سرد  
و ثمري بگنجي نهاده باشند و وجود براي خود آن جنبه از وجود است كه  
ارزشها را بخود ميگيرد و بنا بر اين بچشم ديگران مي آيد و نيز بچشم خود ما  
چون سرگرداني ميگذريم و از ما نقشها بجا ميمانند كه حقاً همان وجود ما است  
كه بچشم ديگران مي آيد و در اين منظومه مجموعه اين وجود به افسانه تعبير

شده است شاید بگویند که اگزیرستا نیالیسم يك ابداع نیست بلکه کشف است به اینجا میرسیم که چه بسیار از بخش ها که در آثار ادبی و فلسفی ما میباشد با کلیه این فلسفه قابل بررسی و سرانجام اندیشه ها اینست که هستی جز این نیست و وجود بهستی نمیگراید الا آنکه میتواند از نوعی بنوع دیگر تحول یابد برآستی این همه تکاپوها هستی جدیدی بما عطا خواهد کرد و از جستجو چیزی نخواهم یافت الا خود را چونانکه سی مرغ نیز سیمرغ را نیافتند بلکه خود را دیدند اما خود را دریافتند .

در منظومه ما هم شاعر از زبان افسانه پرده را بر میدارد:

افسانه " این ها سخنهای تو بود

چه شبی حرف ها میتوان زد

میتوان چون یکی تکه ی دود

نقش تردید در آسمان زد

میتوان چون شبی ماند خاموش

لیک يك نکته هست نه جز این

ما شریک همیم اندر این کار

صد اگر نقش از دل برآید

سایه آنگونه افتد بدیوار

که بینند و جویند مردم

اما وجودیکه از ما بجا میماند برای دیگران خود شورانگیز است افسانه است

افسانه بعاشق میگویند :

نوگل من - گلی گرچه پنهان

در بن شاخه بی خار زاری

عاشق تو ترا باز یابد

سازد از عشق تو بیقراری

هر پرنده ترا آشنا نیست

بلبل بی نوازی تو آید

عاشق مبتلی زی تو آید

طینت تو همه ماجرانی است

طینت تو همه ماجرانی است

تو تسلی ده عاشقانی

براستی نیز چنین بود و بعدها عاشقان مبتلی عاشق افسانه رفتند چند سال بعد از انتشار این منظومه شهریار غزلسرای معاصر ما این ابیات را تضمین کرد و چنین گفت :

نوگل من گلی گر چه پنهان  
در بن شاخه و خارزاری  
گفته بودی که شرم نخواند  
جز بدل عاشق بیقراری

من همان عاشق بی قرارم

شهریار افسانه نیما را خواند و بی هیچ شبهه ای در او بسیار مؤثر افتاد دو منظومه بر اثر این الهام ساخت یکی هذیان دل و دیگری دو مرغ بهشتی. اما افسانه با نیما پایان رسیده بود هیچ یک شعرهای بعدی افسانه نشد هذیان دل هذیان ماند قطعات زیبا تخیلات شاعرانه . کمپوزسیونهای بی نظیر را حوی است .

زیبایی افسانه مانند هر آفریده اولیه ای در عظمت و سدگی آنست . دو مرغ بهشتی وزن افسانه را دارد سرگنشت شهریار است که بقصد دیدن نیما بمازندران رفته همه جا سراغ گرفته سرانجام او را یافته نیما شهریار را نپذیرفته و شهریار دل سوخته بازگشته است دو مرغ بهشتی بجای عظمت ظرافت دارد و بجای سدگی شکوه . در مقام تشبیه افسانه با شعار شاهنامه شبیه است و دو مرغ بهشتی با شعار سعدی ، در افسانه ابیات سبک است کم لغت ولی معنی عظیم و عالی در دو مرغ بهشتی ابیات سنگین است و پر لغت و دهان پر کن اما از حیث معنی سبک است .

نیما میگوید:

آن پرنده پی لانه سازی  
بر سرشاخه ها میسراید  
خار و خاشاک دارد بمنقار  
شاخه ی سبز هر لحظه زاید

بچگانی همه خرد و زیبا

شهریار میگوید :

پرده سینمایی است رنگین  
صفحه سیمایی و خلوتی ژرف  
نور و افرشته - کوکب و هور

رنگ وارانگ بارند چون برف

شاهدي در پرند بهشتي است

چتر پرتاوسي چتر سنگرف

( اين همان شاهد آسماني است )

باري بسياري پس از شاعر افسانه در راه او افتادند و شعر نوين پيدا شد ولي  
معناي ترين کمتر از فرم و شکل نوين مورد نظر افتاد و افسانه در نوع خود يکتا  
ماند :

عاشق :

افسانه مرا آرزو نيست

که بچنيندم و دوست دارند

زاده کوهم آورده ابر

به که بر سبزه ام واگذارند

با بهاري که هستم در آغوش

کس نخواهم زند بر دلم نيست

که دلم آشيان دلي هست

ز آشياتم اگر حاصلتي نيست

من بر آنم کز آن حاصلتي هست

بفريب خيالي منم خوش

سرانجام عاشق در مييابد که افسانه جز او چيزي نيست دنيا تمام گنراننش با  
تمام فريبهايش با تمام سرگردانيهايش همين است که هست باري اين داستان  
همانست که هميشه بوده رنج ما از نداني و سرگرداني مرحله ايست از سير  
وسلوک ما اما سرانجام نخواهيم توانست که هستي را جز آن کنيم که هست  
نخواهيم توانست که ارزش هاي عقل نارس و کم بار خود را بجهان تحميل کنيم  
بلکه در نظام حتي روزي مقام خود را درخواهيم يافت و خواهيم يافت که همين  
است که هست ما با فريبي خوش خواهيم بود و با شناخت فريبي راضي . عاشق  
و افسانه نيز در آن دم که اين معما را گشودند بهم يار گشتند و در گوشه دره  
تنگ دلتنگ بهم سرانيدند . آواي آنها و آواز آنها انعکاس از نغمه هستي بود  
اين آهنگ بوده و هست و تا ابد طنين خواهد داشت :

افسانه :

يك حقيقت فقط هست برجا

آنچنانيکه بايست ، بودن

يك فريب است ره جسته هر جا  
چشمها بسته بایست ، بودن  
ما چنانیم لیکن که هستیم

عاشق :

آه افسانه ! حرفی است این راست  
گرفریبی ز ما خست مانیم  
روزگاری اگر فرصتی ماند  
بیش از این با هم اندر صفائیم  
همدل و همزبان وهم آهنگ

تو دروغی ، دروغی دلاویز  
تو غمی يك غم سخت و زیبا  
بی بها مانده عشق و دل من  
میسپارم بتو ، عشق و دل را  
که تو خود را بمن واگذاری

ای دروغ - ای غم - ای نیک و بدتر  
چه کست گفتمت از جای برخیز  
چه کست گفتمت زین ره بیکسو  
همچو گل برسر شاخه آویز

همچو مهتاب در صحنه باغ  
ای دل عاشقان ! - ای فسانه !  
ای زده نقشها بر زمانه  
ای که از چنگ خود باز کردی  
نغمه های همه جاودانه

بوسه بوسه لب عاشقانرا  
از پس ابرهایم نهان دار  
تا صدای مرا جز فرشته  
نشنوند ایچ در آسمانها  
کس نخواند زمن این نوشته  
جز بدل عاشق بی قراری  
اشک من ریز برگونه ی او  
ناله ام در دل وی بپا کن



روح گمنام آنجا فرود آر

که برآید از آنجای شیون

آتش آشفته خیزد زدلها

هان ، پیش آی ازین دره تنگ

که همین خوابگاه شبانها است

که کسی رانه راهی بر آن است

تا در اینجا که هر چیز تنها است

بسر آئی—م دلتنگ با هم

در اینجا افسانه پایان میرسد و در آن دره تنگ یا بهتر در این دره تنگ که

جهان مست عاشق و افسانه با هم میسرایند .

\*\*\*\*\*

آن روز هم که من شرح بر افسانه نوشتم داستاتم بدینجا تمام بود ولی در فاصله کمتر از یکماهه که بر آن گذشت ذکر سه نکته بعنوان تکمله این بحث را لازم میدانم .

نخست نظری بسبک افسانه است - کوتاه سخن ، سبک شعر در منظومه افسانه تازگی دارد . شعری پر ارج عصر ما در قسمتی از آثار خود بسبک نو گرانیده اند - مضامین - قصاید در آثار آنان بسیار است ولی از لحاظ سبک شعر نیما یوشیج مقامی خاص دارد .

غزلیات شهریار اگر بسیار زیبا و دلنشین است ، حقاً بزرگت بسبک عراقی است آنان غزل حافظ را بید می آورد ولی دل سوخته شاعر با انعکاس زندگی گذارنده اش به آن روح عصر ما را نمیبخشیده است .

قصاید حمیدی شیرازی بزرگت بسبک خراسانی است که الحق حمیدی قصیده سرای شهیر عصر نیکو از عهده برآمده گونی فرض در قالب زندگی پر سوز و گداز او زنده شده است :

امشب به یاد او بگردم جای

گویم سخن با منزل و ملوای او

مانند شاعرهای عهده بدایه

با یاد او از اشک شویم جای او

وقتی حمیدی در قالبهای شعر میگوید باز همان عصاره سبک خراسانی است که بصورت دلچسب اشعار نو در آمده . اما شعر افسانه چنین نیست هیچ

شاعری و هیچ سبکی را بخاطر نمیآورد بعد گویندگان بسیلری براه او رفته اند  
و شعر آنها شاعر افسانه را بید میآورد .

نکته دیگر لزوم توجه مجدی است بآن جنبه های وجودی که در افسانه  
برخورده ایم و اشاره ای که با گزیستانیاالیستها نمودیم . زیرا قضاوت عجیب  
مینمود از یکسو آنها را تخطئه کردیم و از سونی دیگر افکارشان را چون مفتاح  
رمزی برای گشودن رازهای افسانه بکار بستیم .

باید دانست برخوردارن بیک فکر و خلق یک فکر داستانی دارد که از داستان بکار  
بستن و بکار بردن و سود جستن آن فکر جداست. در عالم دانستنی هائی هست که  
اکثراً بدان برمیخورند و برآن نام میگذارند و آن را در می یابند ولی هر گروه  
به تناسب سلیقه خود از آن بنحوی و بصورتی استفاده میکنند.

دیر گاهی که بشر پی برده است که وجود بخود او پایان نمیابد و وجود فرد  
متعلق بوجوذهای دیگری است کیفیات حیات فرد توجیه نشدنی است الا با  
دخالت وجوذهای دیگری همین واقعیات است که اساس و پایه فلسفه

اگزیستانیاالیسم را ساخته حل اگر عده ای فرد پرست بخواهند این حقیقت را با  
همان دید فردپرستی توجیه کنند چاره ای ندارند جز آنکه بگویند وجود همان  
پوچی است و همان تعلیق در فضا و همان بی مصرفی « دلهره » در صورتیکه  
ما هیچ شك نداریم که وجود انسان از نظر فردی قابل توجیه نیست وجود ما در  
یک تهی تحقق میپذیرد اما این تهی و یا این راه کند شده و از پیش آماده همان  
راهی است که ما بوظیفه تعبیر می کنیم ما در یک نظام بزرگ بوجود میانیم  
جای ما و سرنوشت ما خالی با گذراندن عمر آنرا پر میکنیم و وجود بالقوه را  
بفعل میآوریم باعتباری و یا وجود « در فردی » را « برای فرد » میکنیم  
باعتباری و یا سرنوشتی سرگذشت میسازیم بصطلاح ملاهاتیهای عوام افسانه  
نیز درک همین حقیقت است و رضای باین حقیقت . شاعر افسانه در پی بردن  
باین رازها تنها نیست پیش از او نیز بسیار گفته اند و آنکس هم گفت :

بارها گفته ام و بار دگر می گویم

که من دلشده این ره نه بخود میپویم

در پس آینه طوطی صفتم برداشتند

آنچه استدال گفت بگو میگویم

بهمین راز اشارت کرده است و از آغاز پیدایش فرهنگ ما این راز هر روز  
جلوه خواص یافته و سرانجام معلوم اگزیستانیاالیستها نیز همین حقیقت را

میخواهند با تیرگی افکار پرستی بلجن کشانند راست گفته اند که فکری را تنها صاحبان آن میفهمند فرانسویهای امروز راجع بآنکه به افکار آریانی ها گرها باز می کنند . اگزستانیا لیسیم امروز فرانسه همان اندازه از مرحله پرت است که درویشی عصر صفویه و قاجاریه از تصوف و عرفان نکته سوم و پایان سخن من اینست که افسانه با ارزش است بسبب نوینی سبک آن بسبب مظامین زیبایی آن بسبب سادگی اندیشه های آن بسبب تعالی تعبیر آن وبلاخره آن روح ایرانی که در لابلای ابیات شیرین شیوا و بدیعش نهفته است .

محمد رضا - عاملی تهرانی

۳۱/۱۲/۸

www.iran-archive.com